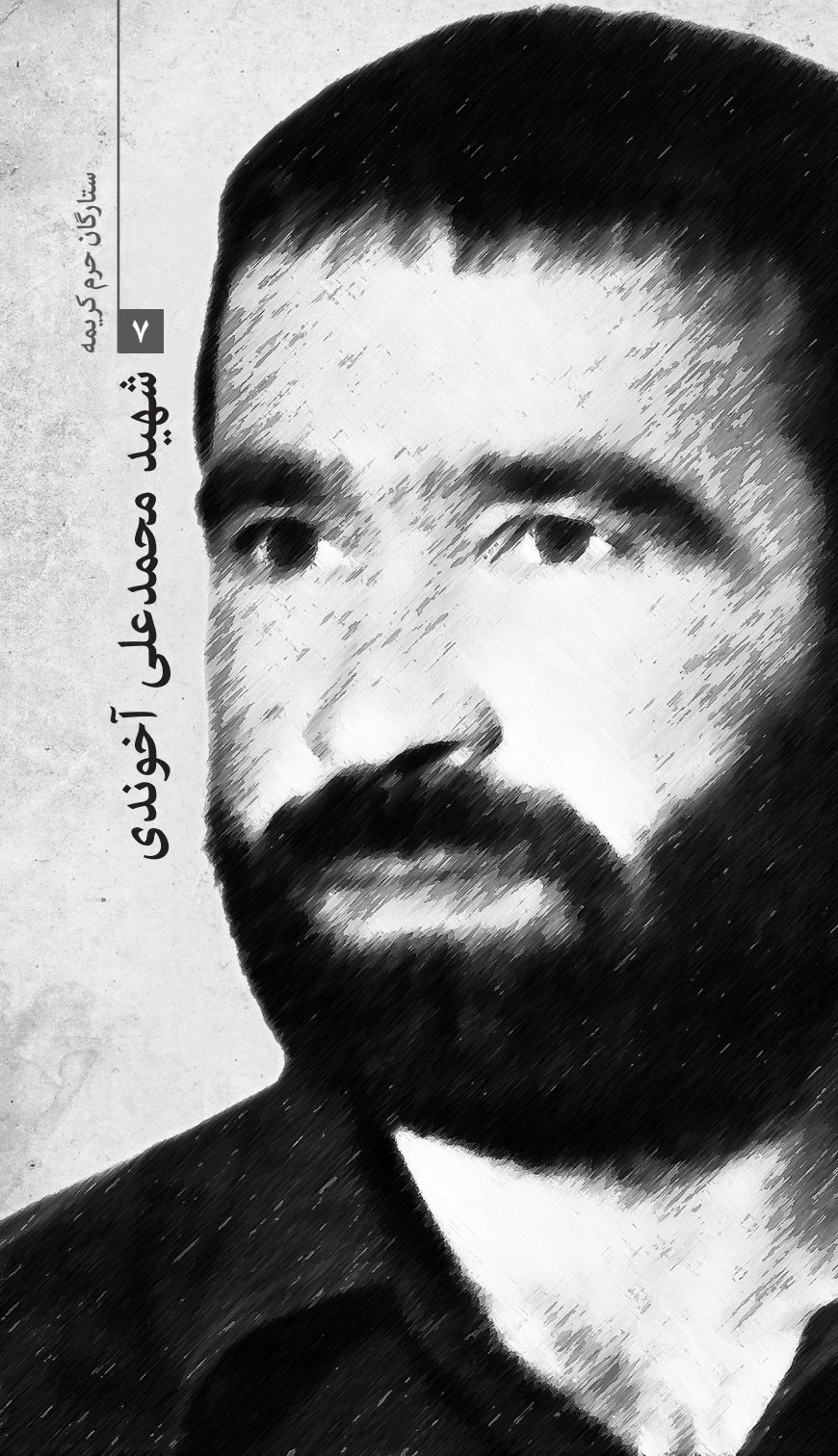


بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستارگان حرم کریمه

شہید محمد علی آخوندی



سرشناسه: قربانی، مهدی، ۱۳۶۵ -
عنوان: شهید محمد علی آخوندی
مشخصات نشر: قم: حماسه یاران، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۷۲ ص، [جیبی]، مصور
قروست: ستارگان حرم کریمه، ۷:
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۶۹۱۶-۸-۱
وضعیت فهرست نویسی: فنیبا
موضوع: آخوندی، محمد علی، ۱۳۳۴-۱۳۶۱
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات.
موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات.
شناسه افزوده: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم).
رده کنگره: ۱۳۹۳/۳۴۴/۱۶۲۶ DSR
رده دویی: ۹۷۵۵۶-۸۲۳-۹۷
شماره مدارک: ۳۸۷۱۹۲۸

۷



شهید

محمد علی آخوندی

جانشین تیپ حضرت معصومه سلام الله علیها

ولادت: قم، ۱۳۳۴/۶/۵

شهادت: جاده اهواز - خرمشهر، ۱۳۶۱/۱۲/۲۲

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده مهدی قربانی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمد حسین همدانیان چاپ زیتون چاپ اول - زمستان ۱۳۹۴

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم. بلوار محمد امین. کوی شهید علی سلطانی (شماره ۱۰). پلاک ۲۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰ ۰۲۵ ۳۲۹۴۱۷۶۴



پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمٍّ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهادت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت
و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از
پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه
همکارمان، آقای عباس کدخدایی هستیم که یاری‌گر
ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

پنجم شہریور ۱۳۳۴، قابلہ، نوزاد را داد دست مادر. اولین باری بود کہ نگاہ می کرد توی صورتش. آرام انگشتش را کشید روی گونه‌های کوچک پسرک و خندید. دل خوش بود بہ نعمتی کہ خدا گذاشته توی دامنش.

پسر اول خانوادہ، زرنگ بود و سر بہ راہ. پنج شش سالگی ہمراہ بابا می رفت مسجد؛ نماز جماعت. روخوانی قرآن را همان جا یاد گرفت. خرید خانہ روی دوشش بود. ہمیشہ پا بہ جفت می ایستاد تا ببیند مادر چہ می خواهد. کودکی اش پای سال‌های درس و مدرسہ خیلی زود رسید بہ روزهای نوجوانی. روزهایی کہ کلاس سوم دبیرستان را رها کرد و رفت سربازی، خانوادہ اش راضی نبودند؛ اما گفتہ بود «می‌روم آموزش نظامی ببینم، بعدا بہ درد می‌خورد.» مگر می‌شد آرامش را نپسندد؛ اما ظلمِ ظالم و جہل

گمراه وادارش می کرد به مبارزه، هم با رژیم، هم با خطوط فکری انحرافی. جنگ برایش شروع شده بود، یک جنگ عقیدتی تمام عیار. اگر اعلامیه داشت، سهراهی، کوکتل مولوتوف و... کنارش وقت می گذاشت و باحوصله کتاب می خواند؛ هر کتابی که حرف از اسلام می زد و ممنوع بود. با این همه گیر نیفتاد؛ حتی یک بار. احتیاط را چاشنی کارهایش می کرد.

از روزی که روزگار تلخ تر از زهر مردم با آمدن امام شیرین و شکر شد، تا وقتی که آتش غرور صدام دیوانه از دهانه توپ و تفنگ های عاریه ای کفر به جان روستاها و شهرهای مرزی ایران افتاد، یک گوشه از کار اسلام و انقلاب را گرفت. پاسدار سبزی پوش امام، درست می گفت. آموزش هایی که دیده بود توی دارخوین و کوت شیخ خرمشهر حسابی به کارش آمد. حضورش، قوت قلب نیروها شد در روزهای غربت جنگ.

جنوب و غرب نداشت. هر جا نیرو می خواستند می رفت. سخت بود باور کنی زن و بچه دارد. از بس سمت خانه پیدایش نمی شد. خانه ای که هیچ کدام از اهالی اش نمی دانستند فرمانده است و کلی نیرو زیر دستش. عملیات ها یا بالای سر گردان بود یا توی محور. والفجر مقدماتی هم، جانشین تیپ حضرت معصومه علیها السلام شد؛ کنار دست محمد بنیادی.

هر وقت پایش را از در خانه می گذاشت بیرون، مادر سر سجاده دست به دعا می برد تا برگردد. بی خود نبود زیر باران تیر و ترکش، خط پهبش نمی افتاد و بین نیروها معروف شده بود به «ضد گلوله.»

زمستان ۱۳۶۱ باز راهی شد. این بار شاید حواس مادر رفت به قلب ناراحت بابا، شاید دعای همیشگی اش را فراموش کرد. ضد گلوله، به محبوب دلش رسید. بابای محبوبه، بابای منصوره؛ محمد علی آخوندی.



قرآن را باز می‌کردم و می‌خواندم.

«بسم الله الرحمن الرحيم. سبح اسم ربك الاعلی...»

تا صدایم را می‌شنید، هر جا بود می‌آمد و می‌نشست

کنارم. شمرده شمرده می‌خواندم، تکرار می‌کرد.



صبح زود از خواب بیدار شد. دست و صورتش را
شست. صبحانه خورده و نخورده، دنبال بابا راه افتاد.
سوار دوچرخه رفتند در مغازه. بابا رفت شیر و ماست
بیاورد. تا برگردد، علی نشست پشت دحل. مردی بود
برای خودش.



دوا و درمان افاقه نمی‌کرد، نذر و نیاز هم. خون و چرک
زخم پایش بند نمی‌آمد. هر روز زخم را می‌بستیم.
سرما و گرما اذیتش می‌کرد. دم نمی‌زد. نه بهانه‌ای
شد که درسش را تعطیل کند، نه کمک هر روزه‌اش به
بابا در مغازه را.



ورم پایش را که دید، گفت «باید بستری بشه، عملش کنیم.» یک ماه کمتر و بیشتر طول کشید تا عملش کردند. این مدت یک پایم خانه بود و یک پایم بیمارستان.



در اتاق را باز کردم، روی تختش نبود. داشتم نگران می‌شدم که پیدایش شد. لنگ می‌زد و می‌آمد. با آن وضع پایش رفته بود برای مریض تخت کناری آب بیاورد.



- دیگه عمل نمی‌کنم. من رو ببرید پیش امام رضا. این را بار آخری که می‌خواستند عملش کنند گفت. با سن و سال کمش حرفی زد که به فکر خودمان نرسیده بود. پدرش پول داد به سیده خانم؛ مادر بزرگ علی. با هم رفتند مشهد. وقتی برگشتند، دخیل پنجره فولاد امام رضا علیه السلام کار خودش را کرده بود.



کوکتل مولوتوف، سه‌راهی، بمب‌های آتش‌زا و صوتی؛
دست و بالش پر بود از این جور چیزها. خودش درست
می‌کرد، آموزش هم می‌داد. محال بود لای جمعیت
سر بچرخانی و نبینی‌اش.



اعلامیه توی قم بیاید و دست علی نرسد؟ امکان
نداشت. هنوز جوهر اعلامیه خشک نشده، پشت
ویتترین مغازه دست به دست می‌شد. می‌خواندند،
نظر می‌دادند و بعد هم قرار و مدارهای بعدی گذاشته
می‌شد. این جور وقت‌ها، نگهبانی تنها کاری بود که
از دستم بر می‌آمد. تا می‌دیدم هوا پس است یک
علامت می‌دادم، از در پشتی می‌زدند بیرون.



سرش که می‌رفت توی کتاب، ول کن نبود. انگار ضمانت داده تا آخرش را بخواند و بعد از جایش بلند شود. بیشتر کتاب‌های عقیدتی می‌خواند. خودش را انداخته بود وسط بحث‌های داغ آن روزها. بدون آگاهی که نمی‌توانست دهان به دهان مجاهد و کمونیست و... بشود.



نوشابه را دادم دستش و گفتم «اگه بقیه پولت رو
می‌خوای بگو مرگ بر شاه.» مرد حرفی نزد. پولش را
هم نگرفت. دور و بر مغازه را یک نگاه انداخت و رفت.
تازه وقتی که رفت، فهمیدم چه دسته گلی به آب
داده‌ام.

□

تا شنید شد برج زهرمار. چقدر توی گوشم خوانده
بود احتیاط کن.

۱۰

فوری چهارپایه را گذاشت زیر پایش. بالای دیوار
مغازه دست کشید و تکه‌ای سفید رنگ را کند و
انداخت پایین. دیوار سوراخ بود و تویش، پر اعلامیه.
می‌دانستم توی زیر زمین مغازه اعلامیه دارد؛ اما
آن‌جا را نه. معلوم نبود کی دیوار را با مته دستی
سوراخ کرده و اعلامیه‌ها را چپانده تویش.



مغازه را کرده بودند اتاق بحث و جدل. دور هم می نشستند، هر کس فکر و عقیده اش را می گفت و بحث می کردند. کار به داد و بیداد هم می کشید. هر منطق و دلیلی می آوردند، علی جواب می داد؛ منطقی و خونسرد. نظر مخالف را هر قدر هم تند بود، می شنید و از کوره در نمی رفت؛ اما آدم بی منطق و حرف بی حساب کلافه اش می کرد و عصبانی.

۱۲

جانش بود و نهج البلاغه. از دستش نمی افتاد که.
وقت‌های خالی‌اش پای کلام امیرالمومنین علیه السلام پر
می‌شد. می‌خواند، یادداشت برمی‌داشت و عمل
می‌کرد. بی‌خود نبود حرف که می‌زد، نمی‌خواستی
به این زودی‌ها ساکت شود.

۱۳

کیسول گاز ترکید و یکهو آتش زبانه کشید توی
 اتاق. دیوار ریخت پایین و برق هم قطع شد. از ترس
 نفهمیدیم چطور آمدیم توی کوچه. دست و پای مان
 می لرزید. مردم جمع شده بودند؛ ولی کسی جرأت
 نمی کرد برود سراغ کیسول.

□

پارو به دست داشت برف‌های بام مغازه را می روفت.
 - علی! علی! بیا پایین. خونه تون آتیش گرفته.
 از همان بالا پرید وسط کوچه. یک نفس دوید. تا
 رسید، معطل نکرد. رفت توی اتاق. کیسول را آورد
 پرت کرد بیرون روی برف‌ها.

۱۲۹

نگاهی انداختم بیه صورت مردانه‌اش. دیگر باید از تنهایی در می‌آمد. پدرش پا پیش گذاشت. روی حرف بابا نه نیاورد؛ اما گفت «وضع رو که بهتر می‌دونید، من هیچی ندارم. اگه خرج و مخارجش رو گردن می‌گیرید حرفی نیست.» شرطی هم نگذاشت. خیلی دنبال زیبایی نبود، زن بساز می‌خواست فقط.

۱۵

- به تو هم می‌گن داماد؟ بی ذوق شب عروسیت
با ماشین یه چرخی می‌زدی توی خیابون. طوری
نمی‌شد که.

- نه بابا زشته. خوب نیست آدم سروصدا راه بندازه و
عروس رو بچرخونه توی خیابونا.
بی سروصدا عروسش را آورد خانه. طبع سنگین‌اش
این جور کارها را نمی‌پسندید.

۱۶

- مادر جون! دوسه هفته نیستم. زن و بچه‌م رو بعد
خدا سپردم به شما.

هرچی پایپش شدم بلکه بفهمم کجا می‌رود، فایده
نکرد. مگر می‌شد حرف از زیر زبانش کشید. نگفت
که نگفت.

بعدها معلوم شد رفته دوره آموزشی سپاه.



نزدیک حرم بود و پر رفت و آمد. درآمد خوبی داشت. مشتری هم تا دلت بخواهد. از آن تاریخ دیگر مغازه پیدایش نشد؛ از روز اولی که لباس سبز سپاه را پوشید. اصلاً باید این راه را می‌رفت. جنسش به پشت دخل نشینی نمی‌خورد. گلش را ریخته بودند برای پاسداری.

۱۸

از غصه‌هایش، گیر و گرفتاری‌هایش، صدتا، یکی
را پدر و مادر می‌فهمیدند. آن‌هم از زبان این و آن.
خودش لام تا کام حرفی نمی‌زد. تودار بود، سنگ
صبور هم. خیلی‌ها می‌آمدند پیشش، شریک درد
و غم مردم می‌شد. کاری نمی‌توانست اگر بکند،
امیدواری که می‌توانست بدهد.
- من هر کاری از دستم بیاد انجام می‌دم. توکل کنید
به خدا.

۱۹

آتش از گور خودشان بلند شده بود؛ طرفدارهای
 بنی صدر. شهر را ریخته بودند به هم. شعار می دادند
 و بد و بیراه می گفتند به امام علیه السلام و آیت الله بهشتی.
 فرمانده سپاه دلیران بود آن موقع. زنگ زد به حاج
 اکبر شیرازی فرمانده عملیات سپاه قم. مشورت
 کرد و راهنمایی گرفت. بعد هم با چندتا پاسدار رفت
 سراغشان. اصل کاری‌ها را شناسایی کرد، کت بسته
 فرستادشان قم. غائله خوابید.



وسط جاده، ماشین جوش آورد. پیاده شد.
بی احتیاطی کرد و در رادیاتور را برداشت. بخار، شکم
و سینه‌اش را سوزاند.

□

پرستارهای زن ریختند دورش. چندباری خواستند
پیراهنش را قیچی کنند، نگذاشت. از روی تخت بلند
شد و داد زد «این جا مرد گیر نمیاد؟»

۲۱

نماز صبح را می خواندیم و راه می افتادیم. کار هر روزمان بود؛ پنجاه کیلومتر راه پیمایی، آن هم با کلی تجهیزات. غروب آفتاب خسته و کوفته بر می گشتیم. توی یک گروه چهارده پانزده نفره همه از نفس می افتادیم، غر می زدیم، ولو می شدیم روی زمین؛ غیر علی. سر کیف و قبراق قدم بر می داشت. خستگی قدم هایم را که می دید، اسلحه اش را می انداخت روی دوشش، تیربار من را هم می آورد؛ بی منت.



معلوم نبود چه مرگشان شده. دمدمای نماز صبح شروع کردند. توپ و خمپاره‌های شان پشت سر هم می‌خورد توی منطقه. بچه‌ها هول کرده بودند. هر کسی یک طرف می‌دوید. داد و هوارش رفت هوا. - بخوابید توی چاله‌ها. این قدر این‌ور و اون‌ور نرید.

تیر و ترکش می‌خوریدها.

یکی گفت «بخوابیم که بدتره. خمپاره می‌خوره تو سرمون.»

- نه بابا! با خمپاره کارتون یک‌سره می‌شه، ترکش بخورید دردسر داره.

باور می‌کنی؟ توی آن بلبشو شوخی اش گرفته بود.



شکر خدا تلفات ندادیم؛ ولی آتش بازی و سروصدایی
 که بعضی ها از کله صبح راه انداختند، حسابی روحیه
 نیروها را ریخت به هم.

□

آتش روشن کرد و پیت حلبی پر از آب را گذاشت
 رویش. عجب همتی داشت. سر صبحی رفته بود لب
 کارون و برگشته بود. آب که جوش آمد، چای خشک
 ریخت توی پیت. می خندید و می گفت «روحیه‌ها
 عالیه، شکم‌ها خالیه! بیایید که چایی براتون درست
 کردم. بیایید دیگه، صبحونه نمی‌خواید بخورید؟»

۲۴

شب و روز سرشان نمی‌شد لامذهب‌ها. تک می‌کردند و تا به خودت می‌آمدی، دشت پر می‌شد از نفربرهای شان. آتش می‌ریختند و می‌آمدند جلو. توپ‌خانه ارتش بی‌کار نمی‌نشست. شلیک چندتا گلوله کافی بود تا دم‌شان را بگذارند روی کول‌شان و برگردند عقب.

□

- پاشید. دارن فرار می‌کنن. باید بیفتیم دنبال شون. آرپی‌جی را برداشت و دوید، ما هم پشت سرش. رسید چند متری نفربر. قبضه را گذاشت روی دوشش. گفتیم الان است که نفربر را بفرستد هوا. بعضی‌ها از ترس پریدند بیرون. دوتا پا داشتند، دوتای دیگر هم قرض گرفتند و الفرار. گلوله آرپی‌جی را که شلیک نکرد، بماند؛ یک نفربر هم غنیمت گرفت.

۲۵

خاکریزی در کار نبود. پل‌های جاده اهواز-آبادان،
خط اول درگیری مان بود با دشمن. بیست و چهار
ساعته نگهبانی می‌دادیم. غافل می‌شدیم عراقی‌ها
نفوذ می‌کردند و نیروهای خودی می‌افتادند توی
محاصره. دولادولا می‌رفتیم تا زیر پل. شرایط بدی
بود. نمی‌شد درست بایستی که، سقف کوتاه پدر
کمر آدم را در می‌آورد. اگر باران می‌گرفت، تانیمه
می‌رفتیم توی آب. تیر مستقیم دشمن هم که جای
خود داشت.

یکی از بچه‌ها نتوانست دوام بیاورد. فرستادش عقب.
خودش جور نگهبانی طرف را کشید. یک ماه جایش
پست می‌داد.

۲۹

تا سلاح گیر می‌کرد، صدای بی‌سیم در نمی‌آمد، ماشین روشن نمی‌شد، همه انگشت‌ها می‌رفت روی علی آخوندی. کار راه‌انداز بود و همه فن حریف. یک نگاه به ژ ۳ می‌انداخت گیرش را می‌فهمید. بی‌سیم را فوت می‌کرد، باتری‌هایش را می‌زد زمین، آن قدر بالا و پایینش می‌کرد تا بالاخره صدایش در می‌آمد. یک وقت می‌دید کاپوت را زده بالا و تا کمر رفته توی ماشین. دست‌های روغنی‌اش را به هم می‌زد و می‌گفت «استارت بزن.» روشن می‌شد.

۲۷

با هزار سلام و صلوات می رفتیم لب کارون. پیت
 حلبی را پر می کردیم از آب گل آلود و بر می گشتیم.
 فاصله مان با عراقی ها زیاد نبود. توی این رفت و آمدها
 شهید و مجروح هم می دادیم.

آب که می آمد، ظرف ها را می شستیم. با همان آب
 وضو می گرفتیم، می گذاشتیم گل و لایش ته نشین
 شود، بعد می خوردیم.

□

نگاهی به اطراف سنگر کرد و گفت «باید چاه بکنیم.
 این جا حتما آب هست.» بیل و کلنگ آورد و افتاد
 به جان زمین. دو سه متری کنده بود که آب زد بالا.
 بعد هم چندتا دبه برداشت رفت دارخوین، آب شرب
 آورد. می گفت «آب کارون گل ولای داره. بچه ها مریض
 می شن.»

۲۸

روزها کانال می‌کندیدم و تونل، شب‌ها نگهبانی می‌دادیم. تازه باید آتش هم می‌ریختیم روی سر عراقی‌ها. کار زیاد، نیروها را خسته کرده بود؛ گرمای هوا هم کلافه‌شان. غرق کار بودم، زیاد حواسم به نیروها نبود.

□

قاطی بچه‌ها می‌شد. حرف‌های‌شان را می‌شنید. شربت آبلیمو درست می‌کرد و می‌داد دست‌شان. شوخی‌هایم خستگی را از تن همه درمی‌آورد. پای کانال می‌گفت «از همین جامی ریم کربلا. فقط مواظب باشید سرتون گیر نکنه.»

یک‌بار دستم را گرفت و برد گوشه‌ای. چندتا سفارش کرد. -جعفری! نیرویی که می‌ذاری تونل و کانال بکنه، شب نباید نگهبانی بده. خسته‌ست، خوابش می‌بره. از بچه‌ها شنیدم یک ماهه نرفته‌ن مرخصی، چندروز به بار به شون مرخصی بده برن آبادان، یه گشتی بزنن، حال و هواشون عوض بشه. توی یک هفته‌ای که آمد سرکشی، خط را زیر و رو کرد و رفت.

۲۹

پادگان یورکان دیلم اهواز؛ سال ۱۳۶۰.

□

هفتصد هشتصدتا نیرو به خط شدند تا فرمانده چند
 کلمه سخنرانی کند. مثل همیشه با لباس نظامی که
 ابهتش را بیشتر می‌کرد، رفت پشت تریبون. صدایش
 سکوت صبحگاه را شکست «بسم الله الرحمن
 الرحیم. خیلی بی‌نظمید! والسلام.»
 نقل زبان‌ها شده بود «آقای آخوندی چه سخنرانی
 خوبی کرد؛ مفید و مختصر.»



همه تعجب کردند. مأموریت‌ها را جابه‌جا کرد و یک گروهان دیگر را فرستاد خط. بعضی‌ها هم دلخور شدند. فرمانده گروهان رفت سر وقتش.

- چرا ما رو نفرستادید؟

- بچه‌های شما توی آموزش خوب کار نکرده‌ن.

گروهانی که رفت، بهتر جواب می‌ده.

نیروها را خوب می‌شناخت؛ بهتر از فرمانده گروهان‌ها شاید.

۳۱

سرش را انداخت زیر و از شانه خاکریز رفت بالا. داشت منطقه را برانداز می کرد. داد زدم «بیا پایین. مگه از جونت سیر شدی؟» پایین آمد. خندید و گفت «سخت بگیر. طوری نمی شه. بذاریه گلوله هم حروم ما بشه.» حرف از دهانش در نیامده، خنده روی لبش خشک شد. آه کشید «نه، این قدرها هم بی حساب و کتاب نیست. ما به خاطر یه سیب، تمام سیب‌های سبد رو به هم می ریزیم تا بهترینش رو برداریم، حالا چطور ممکنه گلوله بیاد سراغ ما؟»



جاده سنندج-سقز ناامن بود. ساعت چهار پنج بعد از ظهر که می‌شد، ارتش، تأمین جاده را برمی‌داشت. هرکس از این ساعت به بعد می‌رفت، می‌گفتند «خونش پای خودشه.»

□

باید می‌رفتیم سقز برای بازرسی وضعیت گردان؛ من، علی و ابوالفضل جعفری. ظهر رسیدیم به دیوان دره. آن جا چندتا بسیجی راهم سوار کردیم. ده پانزده کیلومتر رفته بودیم که لاستیک عقب ماشین پنچر شد. زاپاس را عوض کردیم و راه افتادیم. چهار پنج کیلومتر بعد یکی دیگر از لاستیک‌ها پنچر شد. ساعت دو بعد از ظهر، وسط بیابان، جاده صاف و بدون سرپناه، منطقه آلوده. هر خطری احتمال داشت. نمی‌شد صبر کرد. باید تصمیم می‌گرفتیم. گفت «من می‌مونم شما برید پنجری لاستیک‌ها رو بگیرید.»

رفتیم. کارمان سه چهار ساعتی طول کشید. ماند پیش ماشین و بسیجی‌ها، بایک اسلحه. ترس نمی‌دانست یعنی چه.



قنداقه را دادند دستش. یک دختر کوچولوی دوست‌داشتنی اضافه شده بود به جمع آخوندی‌ها. ذوق کرد. بغلش گرفت و بوسیدش. طعم دوباره پدر شدن را همین اندازه چشید فقط. برگشت منطقه. وجدانش قبول نمی‌کرد بچه بسیجی‌های توی خط را بگذارد به حال خودشان. سهم پدری‌اش بیشتر برای آن‌ها بود انگار.

۳۲

دوره طاغوت، همه‌اش توی تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها بود. انقلاب که شد، شب و روزش توی سپاه می‌گذشت. حالا هم سرش گرم جنگ بود. دیر به دیر می‌آمد. حرف مادرش، حرف دل من هم بود. اما خدا شاهد است از سر دل‌سوزی بود، نه چیز دیگر.

- علی! مادر حواست به خونواده‌ت هست؟ تو دیگه زن و بچه داری. بیشتر باید کنارشون باشی. نه جوش آورد، نه صدایش را برد بالا. آرام، اما رک و پوست‌کنده جواب داد.

- حواسم هست؛ ولی حرف امام هم که نباید روی زمین بمونه. الان وظیفه من موندن توی جبهه‌ست. اگه نگره‌داری زن و بچه‌هام براتون مشکله، با خودم می‌برم‌شون جبهه.

۳۵

چشم روشنی تولد دخترش ولیمه داد. مهمان‌ها، دوستانش بودند؛ رزمنده و غیر رزمنده. همه‌شان یک طرف، محمد بنیادی یک طرف. خیلی قبولش داشت. محمد هم روی علی حساب دیگری باز می‌کرد. در و تخته‌ای بودند که خدا خوب به هم جور کرده بود. بنیادی فرمانده، آخوندی معاون. تیپ حضرت معصومه علیها السلام روی سر انگشت این دو نفر می‌چرخید.

۳۹

دوتا اولاد داشت، هر دوتا هم دختر. یکی توی انقلاب به دنیا آمد، آن یکی زمان جنگ. دومی را شاید به اندازه انگشت‌های یک دست هم ندید.

□

یکی را نشانده بود کنارش. آن یکی را هم گذاشته بود روی زانویش و غذا دهانش می‌کرد. شوهر خواهرش پرسید «علی! تو که از پسر بیشتر خوشت میومد؟ حالا خدا دوتا دختر بهت داده.»

بگویی ذره‌ای رفت توی فکر، اصلاً بی‌معطلی گفت «این حرفا برای دوره طاغوته. حرفایی که نه بوی دین داره، نه بوی خدا. الان دیگه جمهوری اسلامی، جمهوری اسلامی.»

۳۷

هنوز پای‌شان به خط باز نشده، گلوله‌های توپ و خمپاره ریخت روی سرشان. یک گردان نیرو، از ترس تیر و ترکش مدام می‌خوابیدند روی زمین. داشتیم از کنارشان رد می‌شدیم، گلوله مثل اجل معلق از بالای سرمان گذشت. فوزی خیز رفتم سمت زمین که یقه‌ام را از پشت گرفت. غیظ کرد و گفت «چیکار می‌کنی؟ ناسلامتی پاسداری! اگه تو بخوای با صدای گلوله بخوابی کف زمین، پس تکلیف این بسیجی‌ها چی می‌شه؟!»

۳۸

بدومی رفتیم سمت خط.

- آهای! جلوتر نرید. رفتید توی میدون مین.

جا خوردیم. یک نگاه انداختیم و دیدیم وسط مین ها گیر افتاده ایم. نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. یکی گفت «جم نخورید تا بچه های تخریب برسند.» یک ساعتی گذشت؛ اما خبری نشد. چند نفر ایستاده بودند قبل از میدان مین. فکری به سرش زد. داد کشید «برادر! یه سرنیزه پرت کنید سمت من. خودم راه رو باز می کنم.» دو سه تایی انداختند؛ ولی به دست مان نرسید. کلافه بود. «این جا موندن اشتباهه. اگه خمپاره بخوره توی میدون، خاکسترمون هم نمی مونه. بیا دل مون رو بزنینم به دریا. هر چه بادا باد.» یک توکل بر خدا گفت و دوید. با ترس و لرز پشت سرش می دویدم. هر آن ممکن بود مین برود زیر پای مان و خلاص. داد و فریاد نیروها و تکبیرهای شان تمامی نداشت تا از میدان بیرون آمدیم. حالا این طرف من بودم که تمام گوشت های تنم آب شده بود و نفسم بالا نمی آمد، آن طرف علی بود که می خندید و مین ها را مسخره می کرد. «عجب مین های بی خودی هستن!»

۳۹

هر قدر هم که به گزارش‌های شناسایی اعتماد داشت، باز دلش راضی نمی‌شد تا خودش نرفته توی منطقه، تاراه کارها را ندیده و محورها را بررسی نکرده، نیرو وارد کند. هیچ‌موقع بی‌گدار به آب نزد. همه منطقه را می‌گشت؛ نقطه به نقطه‌اش را. می‌گفت «بسیجی‌ها دست ما امانتن.»



ماشین سپاه را آورد توی حیاط خانه. از منطقه آمده بود قم؛ مأموریت. چند روزی ماند. شهدای عملیات والفجر مقدماتی را آورده بودند برای تشییع. چندتای شان از جوان‌های محل بودند. مادر آماده شده بود. صدایش زد.

- علی جان! تو که ماشین زیرپاته، می‌شه من رو برسونی؟ ثواب داره پسرم.
به عمرش فقط چندبار نه روی حرف پدر و مادرش آورد، یکی‌اش همان روز بود.

۴۹۱

قرآن را گرفته بود توی دستش.

- بیا تفأل بزنیم، ببینیم عاقبت ما و جنگ چی می شه؟
صلواتی فرستاد و انگشت سبابه اش را گذاشت لای
صفحه ای از قرآن. بازش کرد و اولین آیه را خواند.
«من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه
فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا
تبدیلاً»^۱

قرآن را بست. گفتم «تو شهید می شی، من منتظرم.»
خندید و گفت «برو بابا دلت خوشه. خودم تابوتت رو
کول می گیرم، می بزم خاکت می کنم.»

□

برعکس شد؛ علی رفت، من شدم منتظر.

۱. از مومنان مردانی هستند که به پیمانی که با خدا بسته بودند وفا کردند
بعضی بر سر پیمان خویش جان باختند و بعضی چشم به راهند و هیچ
پیمان خود دگرگون نکرده اند. احزاب، ۲۳.



داشت نماز می خواند که حال بابا به هم خورد. توی بیمارستان نوار قلب گرفتند و بستری اش کردند.

□

آمد و گفت «می خوام برم جبهه.»

- توی این اوضاع احوال؟ خواهرت پا به ماهه، بابات بیمارستان. داداشت هم که سن و سالی نداره. نمی شه نری؟

- این جا کاری از دست من برنمیاد. سفارش بابا رو به دکترها کردم. توکلت به خدا باشه مادر. رفت. پدرش هنوز توی بیمارستان بود که شهید شد.

۴۳

از بیمارستان رفتیم گلزار. قدم می‌زد و نگاه می‌کرد
 به عکس شهدا، تک‌تک آن‌هایی که یک روز با هم
 رفته بودند جبهه. سر مزار هر کدام فاتحه‌ای خواندیم.
 آمدیم سمت در. بدون این که حرفی بزند، برگشت
 کنار قبر شهدا. یک گوشه نشست. با خاک‌های روی
 زمین ور می‌رفت. نمی‌دانم! شاید داشت نجوا می‌کرد
 باهاشان.

□

بدن بی‌جان را گذاشتیم توی دل خاک. خاک‌هایی
 که آشنا بودند برایم.

دست نوشته

همیشه بخدا اوفان با افراد خود بخور
 افراد را همیشه دل خوشی دارم و اگر خواهم که
 صبح از خودم بخورند و بعد از آن که در هیچ خبری

اصالت پیرس باقی و چشم و دست از جرم
 بر دهن بردار و بیاک دنیا باش
 در هر کار را بر او نشان بردار فردی

و در هر کار را با خود سورت کن
 در هر کار را که میخواهی داخل سورت بیرون

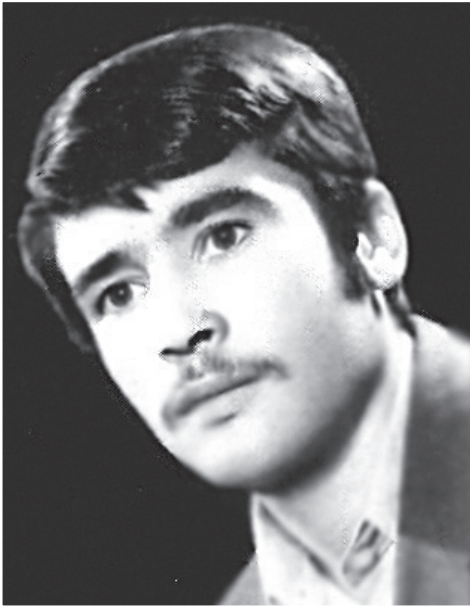
سورت آن را بنویس
 هر کار را بپارا آنجا کرده از حق و باطل را
 همیشه راست نویسی و لایق نمایی

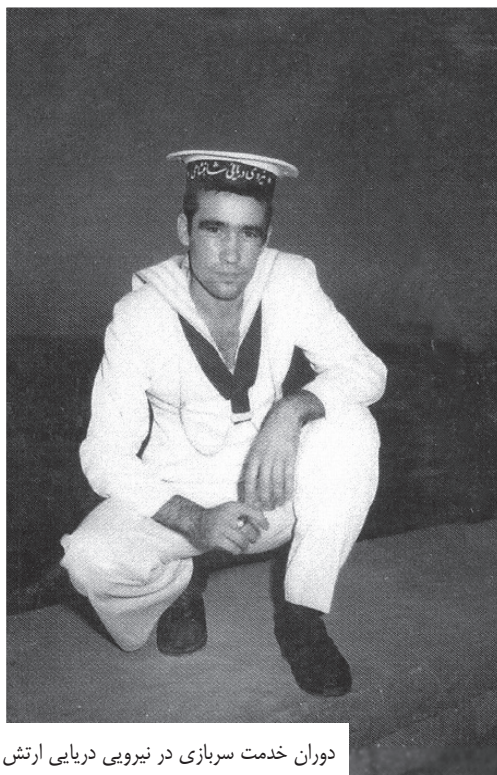
و کلمه همیشه
 زباید در دست باش
 حقول خود عمل کن

ای مردم ای هم باش و بر آنان رحمت کن
 برین رحمتان رحمت کن
 ای بیست باش
 طو خود صاحب نظر باش
 بر دزد رحمت کن و کله دزدان سفت ملذ
 با زبردستان هر یل باش که ~~ببینی~~ و نمانده
 باشد چو پان بر این راه بر آید
 در کس شکر بده من کس خود من و عمار را بخاردا

ای فرزندان داد بر ما ای کجا آمدند
 چه خبر که با ابرو کجی قاشی ملذ
 هر که ملذ نخند ملذ به نیم
 ای هم کرد ز یاد رحمت ملذ
 در دل هفت مساجد و سفری باش
 جوهر دانسته باش هفت و داد و دهش و عمار و ملذ
 و آهنگار و لایق گفتی

به روایت تصویر





دوران خدمت سربازی در نیروی دریایی ارتش





واحد بسیج سپاه قم

از راست: جواد بادی - شهید اکبر غلامپور - شهید علی آخوندی - حسین علی امینی - ...





از راست: ... علی آخوندی - ... رضا حاج اسماعیلی -
شهید حاج اکبر شیرازی - ... علی امیری



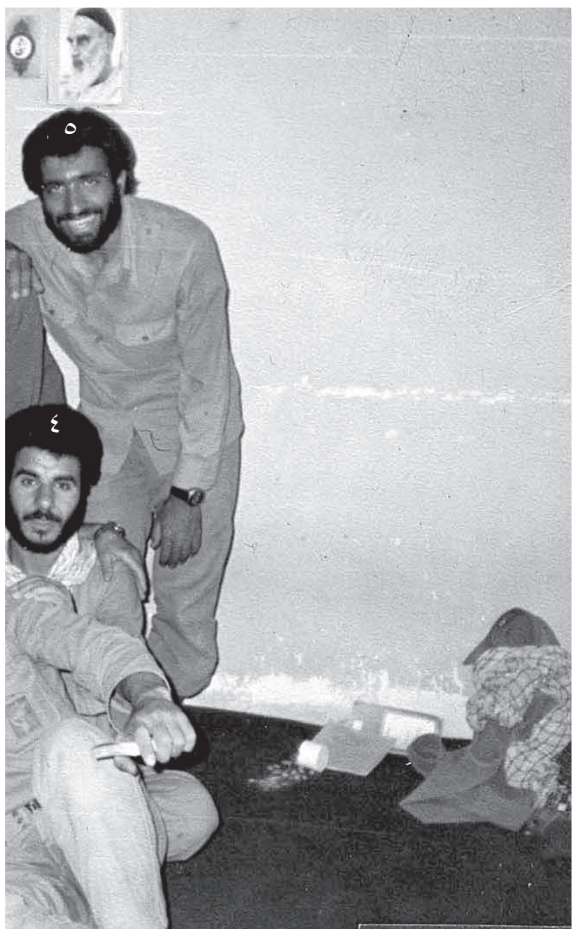


سال ۱۳۶۱ - عملیات محرم
سید مهدی رضویان - شهید علی آخوندی





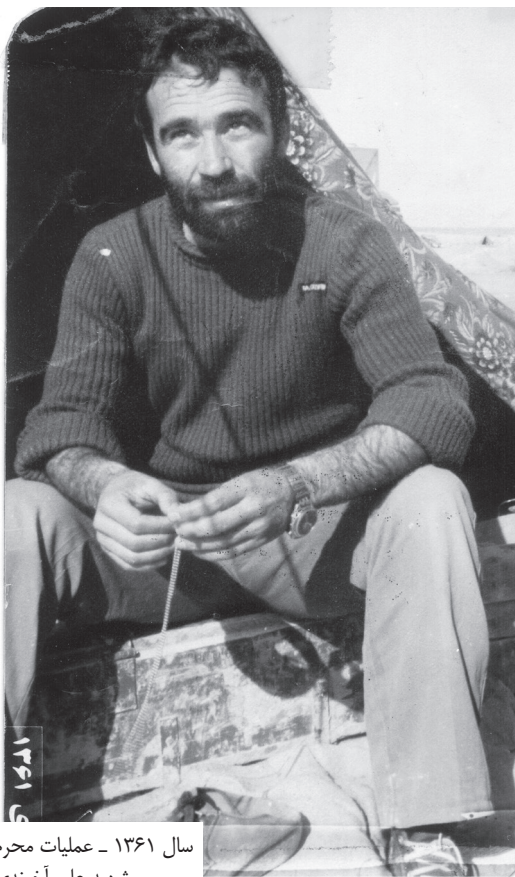
از راست: ابوالفضل زینی وند - شهید محمود شاهدی -
 شهید علی آخوندی - شهید احمد کریمی - کریم بی تا - ...





۱. شهید علی آخوندی ۲. ابوالفضل زینی‌وند ۳. حسین لطفی ۴. حسین تکیه‌ای
 ۵. شهید محمود شاهدهی ۶. کریم بی‌تا ۷. شهید احمد کریمی ۸. شهید غلام‌علی محمدی





سال ۱۳۶۱ - عملیات محرم
شهید علی آخوندی

راویان:

۴۲/۳۷/۳۶/۱۶/۱۵/۱۴/۱۳/۵/۴/۳/۲/۱: مادر

۳۴: پدر

۴۳/۴۰/۳۵/۳۳/۱۸/۱۷/۱۲/۱۱/۱۰/۹/۸/۷/۶:

دکتر محمدصادق آخوندی، برادر

۳۲/۱۹: مهدی حمیدیان فرد

۲۰: علی اکبر عطایی

۳۹/۳۱/۳۰/۲۹/۲۸/۲۷/۲۶/۲۵/۲۴/۲۳/۲۲/۲۱:

محمدحسن جعفری

۳۹/۳۱/۳۰/۲۹: سردار محمدحسین آل اسحاق

۳۸/۳۷: علی اکبر خالقی

۴۱: علی اسلامی

منابع:

- علمداران سرفراز، ج ۱، تقی متقی - حسین صنعت‌پور امیری، انتشارات ستاد یادواره سرداران شهید لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام، چاپ اول ۱۳۷۴.
- بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم.
- اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهدی	شهید محمدحسین کبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی اکبر نظری ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی تبار	شهید علی‌رضا محمدی فردویی
شهید علی اکبر جمراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمدابراهیم جنابان



خطرات عشق شهیدان به امام حسین (ع) و روضه‌های کربلا



خطرات عشق شهیدان به حضرت زهرا (ع)



خطرات عشق شهیدان به امام رضا (ع)

طایفه داران بی‌بهره‌ی حق

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- | | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| - شهید رضا حسن پور | - شهید مجتبی اکبرزاده |
| - شهید رحیم آنجفی | - شهید سید عباس میرهادی |
| - شهید کاو نوبیری | - شهید حمید رضا سلطان محمدی |
| - شهید محمد حسن الله دادی | - شهید مهدی شالیباف |
| - شهید حمید رضا محمدی | - شهید قاسم بیات |
| - شهید بهرام شیخی | - شهید محمود جهان پناه |
| - شهید امیر حسین ندیری | - شهید یعقوب صیدی |
| - شهید مهدی نظر فخاری | - شهید ناصر بختیاری |
| - شهید مهدی ناصری | - شهید حسین انصاری |
| - شهید سید نظام جلالی | - شهید فضل الله خراسانی |
| - شهید محمود اخلاقی | - شهید حسین ساعدی |
| - شهید بابو الفضل محرابی | - شهید حسن موسوی |
| - شهید منصور جلالی | - شهید البراهیم یعقوبی |
| - شهید دیو سف سجودی | - شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی |
| - شهید علی اصغر فتاحی | - شهید رفعت الله علیهرادنی |
| - شهید محمد مهدی محب شاهدین | - شهید مسعود پروین |

منظر این کتاب‌ها از نشر حماسه یاران باشد.

کتاب جامع زندگی نامه و خاطرات
سردار شهید مهدی زین الدین

زندگی نامه آزاده سرفراز
شهید محمدرضا شفیعی